

تمام هفته در اداره فکرم نگران کارهایی بود که باید روز جمعه گوشه کنار خانه انجام میدادم. کارهای مهمی که چند هفته عقب انداخته بودم. ناودان که از دیوار کنده شده بود باید درست میشد و گرنه آب باران میرفت زیر پیه خانه و کم کم کار دستمان میداد. علفهای هرز هم که باغچه را گرفته بود و یک سمپاشی لازم داشت، تازه بعد از این ها باید می افتادم به جان صندلی های اتاق ناهارخوری و همه را رنگ می کردم که بدجوری از ریخت و قیافه افتاده بودند. رنگ و سمپاده و برس مخصوص هم خریده بودم. دیروز روزی بود که باید همه این پروژه های مهم را انجام میدادم ولی از صبح تا ظهر این دست آن دست کردم و دست و دلم به هیچ کاری نرفت. فقط یک نیمساعتی با خودم کلنجار میرفتم که کدام را اول شروع کنم. باید تعیین میکردم کدامیک اولویت دارد. صندلی های رنگ و رو رفته جلوی مهمانها و فک و فامیل اصلا خوبیت نداشت. مسئله آبرو یک طرف ولی حساب خرجهای بزرگی که یک ناودان شکسته میتوانست روی دستمان بگذارد یک طرف. بخصوص که فصل بارندگی نزدیک بود. بالاخره ساعتها گذشت و کاری انجام نادم. یکی دو بار هم برای فرار از این سردرگمی مشغول حل کردن جدول شدم ولی هر دفعه سر نام معشوقه ناپلئون که یادم رفته بود کنار گذاشتمش. پس از اینهمه سال جدول حل کردن یک چنین چیزی را فراموش کرده بودم! واقعا که مشکلات زندگی مجال فکر کردن به آدم نمیدهد. تمام صبح تلف شد و من تنها کاری که کرده بودم دود کردن سیگار بود و نگاه کردن به ساعت دیواری و حل جدول. کلی کار روسرم ریخته بود و حال و حوصله انجام هیچکدام را نداشتیم. دلواپسی مزمن و رنگ باخته ای وجودم را گرفته بود. یک دلشوره خفیف. یک تپش نامنظم قلب. هرچه بود از کار و زندگی مرا واداشته بود. عصر شده بود که بالاخره کفش و کلاه کردم و از خانه زدم بیرون و پیاده راه افتادم بطرف پارک کوچکی که چند خیابان آنطرف تر بود و این تنها کاری بود که بدون تردید و دودلی انجام داده بودم. دو چهارراه آنطرف تر تازه متوجه شدم شال گردن پیچازی مورد علاقه ام را که همیشه فقط روزهای تعطیل به گردن می گذاشتم فراموش کرده ام. اگر روز دیگری بود حتما بخاطرش برمیشتم بخصوص که دکتر اکیدا سفارش کرده بود گردن و سینه ام را در معرض هوای سرد قرار ندهم.

دقیقی بعد وارد پارک شده بودم. بنظرم شلوغ تر از همیشه میرسید. خیابانهای اصلی پارک جای سوزن انداختن نبود. مردم را انگار بزور برده بودند پارک، همه با قیافه های عبوس نشسته بودند و آخرین ساعتی روز تعطیلشان را به بطالت میگذراندند. چند نفر ورق بازی میکردند. یک عده انگار مسابقه تخمه شکستن با هم داشتند و تقریباً همه بساط چایشان براه بود. آنها هم که روی پا بودند بطور منظم و حساب شده ای در حال انجام کاری بودند. دو پسر جوان که با فاصله زیادی از هم قرار داشتند مشغول بازی بدمینتون بودند. اولی ضربه ای محکم و بیصدا به توپ میزد. چهره اش از هم باز میشد و با اشتیاق پرواز توپ پردهار را دنبال میکرد و طرف مقابل با نگرانی و دهان نیمه باز مسیر توپ را دنبال میکرد و با هر زحمتی شده توپ را بر میگرداند و این دفعه حالات دو بازیکن عوض میشد. دومی چهره اش باز میشد و نگرانی اولی را فرا میگرفت و این تغییر حالات بی وقفه تکرار میشد. زبان بسته توپ پردهار هم مثل مرغی سرگردان و بلاتکلیف ولی بی گله و شکایت در فاصله بین دو جوان در نوسان بود. کمی آن طرف تر بچه ها گرگم بهوا بازی میکردند. یکی بدنبال بقیه میدوید و همه با جیغ و داد فرار میکردند و هر کس سعی میکرد خود را از چنگال گرگ برهاند. جلوتر سروصدای بچه ها به همراه باد دور میشد و جای آنرا قارقار کلاغها پر میکرد. کلاغهایی که در انتهای پارک بر روی پرچین نشسته و با هم جدل میکردند. یکی با متانت قار میکرد و چند تا هم مودبانه با قارقار تک تک جواب میدادند. چند لحظه همه آرام میشدند، پس از کمی تفکر دو کلاغ با هم قارقار میکردند و ناگهان همه با هم بعلامت تائید قاروقارشان بلند میشد.

بالاخره در گوشه ای از پارک که خیلی خلوت تر بود نیمکتی خالی یافته ام. قدم تندتر برداشتم تا قبل از دیگران بر رویش بنشینم ولی بنظر نمی رسید تک و توك مردمی که گذارشان از آنطرف افتاده بود علاقه ای به نشستن در آنجا داشته باشند. احساس خرسندی قلبم را مالش داد. جای مناسبی بود. خورشید که تا ساعتی دیگر غروب میکرد درست روبروی من نشسته و بمن زل زده بود. پره کلاههم را پایین کشیدم تا از نگاهش درامان باشم. دستانم را بروی سینه چلیپا کرده و پاهایم را رویهم انداخته و در سکوت ب فکر فرو رفته بودم. نمیدانم چه مدت گذشت که ناگهان حضور کسی را که شان بهانه ام نشسته بود حس کردم. جابجا شدم و به آرامی و مودبانه کمی از او فاصله گرفتم. با سرفه خفیفی سینه را صاف کردم و کلاههم را از روی چشمانم بالاتر برده و نیم نگاهی به غریبه انداختم. کماکان بی حرکت نشسته بود. همان نگاه اول احساس عجیبی در وجودم ریخت. آرامش و رضایت جایگزین دلشوره نامانوس تمام روز شده بود. عینکم را جابجا کردم و در چهره اش دقیق شدم. علیرضا بود که آرام و بی تفاوت در کنارم نشسته بود. علیرضا کجا و اینجا کجا؟ پس از اینهمه سال؟ اگر عینک جدیدی را که دکتر همین چند روز پیش بمن داده بود بر چشم نداشتم امکان نداشت با چنین اطمینانی بجا می آوردمش. خود خودش بود. همان دماغ قلمی و بلند، گونه های استخوانی و چشمانی ریز و فرو رفته. هنوز همانطور لاغر مانده بود. انگار نه انگار بیش از چهل سال از آخرین دیدارمان گذشته بود ولی نه چیزی میگفت و نه اظهار آشنایی میکرد. بی تفاوت و بدون کوچکترین توجهی به من سرچایش بدون حرکت نشسته بود و به خورشید خیره شده بود. همان کاری که همیشه با هم میکردیم. خیره شدن به خورشید. شرط می بستیم سر اینکه چه کسی میتواند بدون پلک زدن به خورشید بیشتر خیره بماند. یاد بگومگوهایمان افتادم، قهر و آشتی هایی که هر روز تکرار میشد ولی بیشتر از اینکه دعوا و کتک کاری کنیم با هم بازی میکردیم، با هم درس میخواندیم و پیش هم درد دل میکردیم. بزرگتر هم که شده بودیم کتاب رد و بدل میکردیم و بحث و جدل میکردیم. شاید مرا بجا نیاورده بود. برخلاف او که اصلا تغییری نکرده بود من شکل و شمایل گذشته را نداشتیم. حداقل 20 کیلو وزن اضافه کرده بودم و موهای جلوی سرم ریخته بود. عینکی هم شده بودم. این بود که پیش قدم شدم و پرسیدم: "شما علیرضا... هر کاری کردم اسم فامیلش را بخاطر نیاوردم."

با لکت دوباره پرسیدم: "شما... شما علیرضا نیستید؟" بطرف من چرخید و بدون گفتن کلامی سرش را به علامت تأیید تکان داد. نه از سئوالم تعجب کرد و نه کنجکاو شد که از کجا میشناسم و نه متقابلاً سئوالی کرد. شاید هم مرا بجا آورده بود. بی تفاوت نگاهش را چرخاند و به دور دست، خیلی آنطرف تر از قارقار کلاغها، به جایی خارج از حصار پارک، فراتر از مرزهای شهر، دورتر از کوههای سربه فلک کشیده و به ماورای افق نگرست. با بی تابي و با لحنی پر از سرزنش پرسیدم: "مگر مرا نمیشناسی؟"

نگاهی دیگر بمن انداخت. اینبار نگاهش را آشناتر یافتم. همان نگاه مهربانی را که هرگز از یاد نبرده بودم ولی گذشت سالها آنرا کمرنگ کرده بود. پرده ای مات میان ما حایل شده بود. نیرویی پنهانی او را از من دور نگاه میداشت. گفتم: "این عجیب ترین و غیر منتظره ترین اتفاقی است که ممکن بود رخ دهد. باور کن علیرضا، امروز بدون هیچ دلیلی به پارک آمدم. بدلم برات شده بود که باید به انتظار حادثه ای خوشایند و یا عزیز بنشینم. هنوز باور نمیکنم پس از اینهمه سال دست تقدیر ما را اینطور بهم رسانده باشد. چقدر با هم خاطره های خوب داریم. باور کن دوست من هیچ چیز جای خاطرات خوب را نمیگیره. یادت میاد تخمه کدو شریکی میخریدیم و تو یکی یکی میخوردی و مساوی تقسیم میکردی؟ یادت میاد با هم شش ریال جمع میکردیم و یک نصفه ساندویچ کالباس میخریدیم؟ هیچوقت نتوانستم آن مزه را زیربانیم تکرار کنم. چقدر بخاطر همان ساندویچ پیاده راه میرفتیم. اغذیه خروس طلایی سر نیش خیابان پهلوی را اصلاً یادت هست؟ یادت میاد پول جمع میکردیم و شریکی یک بلیط سینما میخریدیم و دو سانس پشت سر هم تو یک صندلی یک فیلم را تماشا میکردیم. دیگه فیلمها را مثل قدیمها جالب درست نمیکند." علیرضا که انگار هیچ چیزی را بخاطر نمی آورد به سردی گفت: "خیلی تغییر کردی! همه وقتی سنشان بالا میره اینطور عوض میشوند؟"

گفتم: "زندگی است دیگر، وقتی شور و نشاط جوانی از کله ات ببرد هزار عارضه جانبی می افتد به جانت و تا آخر عمر گریبان را میگیرد و از این رو به آن رو میشوی." پرسید: "از دوستان قدیمی چه خبر؟"

سرم را پایین انداختم و گفتم: "خدا میداند چه بلایی سرشان آمده. امیدوار بودم تو خبری داشته باشی. فرزنان را یادت هست؟ او را میدانم که رفت خارج. بعدها شنیدم که دکتر شده و مثل خر پول در میاره. از اولش هم بچه زبر و زرنگی بود. صادق را چطور؟ همان که روانشناس صداس میکردیم. یادته یک روز گفت اگر روابط جنسی آزاد بین زن و مرد برقرار بشه تفاوتهای طبقاتی هم از بین خواهد رفت. بالاخره فوق لیسانس روانشناسی گرفت و چند سال هم توی تیمارستانها با دیوانه ها سروکله زد تا بالاخره فهمید پول تو این کار نیست. بالاخره رفت دنبال همان کاری که همیشه ازش متنفر بود. باباش مرد و فرش فروشی سرنبش بازار شد مال او. کار و بارش سکه است و پولش از پارو بالا میره و از بقیه هم اصلاً خبری ندارم. لابد آنها هم سرشان توی لاک خودشان است. از خودت بگو. اینهمه سال کجا بودی؟ چرا از ما خبری نگرفتی؟ بی معرفت اینهم شد رسم دوستی؟"

جواب نداد، حواسش جای دیگری بود. کلاغهای سیاهی که قارقار کنان از بالای سرمان گذشته بودند فکر و ذهنش را مثل یک قالب صابون قاپ زده و از ما دور میشدند. حضورش را لحظه به لحظه کمتر حس میکردم. مثل موجودی یخزده زیر آفتاب تابستانی داشت آب میشد. میخواستم دستم را بر روی شانه اش بگذارم و برایش درد دل کنم. دلم میخواست مثل گذشته ها آنقدر سربسروش بگذارم تا حسابی از کوره در برود و بطرفم هجوم بیاورد و من پا بگذارم به فرار. ایکاش میشد گذشته را تکرار کنیم، لحظه به لحظه اش را، خوب و بدش را. دلم میخواست دوتایی خسته از بازی فوتبال در تابستان عرق ریزان بطرف شیر آب بدویم و تا میتوانیم شکممان را از آب پرکنیم. دلم میخواست یک بار دیگه هم که شده دو ریال لبو میخریدیم و تو سرمایي که تا استخوانمان نفوذ کرده بود با هم شریکی میخوردیم. میخواستم ازش پرسم چطوری درس میخواند که همیشه نمره هایش از من بهتر میشد. خیلی حرفها داشتیم. ولی علیرضا پا نمیداد. هر چه بیشتر از گذشته ها حرف میزدیم بیشتر از خودم دورش میکردم. نمیدونستم چطوری بحرف بکشمش. انگار یک بلایی بسرش آمده بود که از این رو به آنرو شده بود. از بی اعتنایی اش خجالت زده شدم. راه را برای برگشتن به گذشته کاملاً بسته بود. به بالا نگاه میکرد. به خورشید خیره شده بود.

دوباره نگاهش کردم. داشت از من دور میشد. رد نگاهش را گرفتم و بی اختیار بهمراه نگاهش رفتم. بسرعت از حصار پارک فراتر رفتم. از میان دوده هایی که تمام شهر را پوشانده بود رد شدم. از کوههای پر برف بالاتر رفتم. هوا پاک شده بود، بینهایت تمیز. مثل پرندۀ ها پر کشیدم طرف خورشید. در آسمان بی انتها پرواز کردم و به نقطه ای نورانی نزدیک شدم. مثل علیرضا. مثل گذشته ها. نفس عمیقی کشیدم و دوده هایی را که سالها در خود انباشته بودم با فشار بیرون ریختم. سینه ام را سپر کرده بودم و جلوی تمام طوفانهای دنیا را سد کرده بودم. بالا و بالاتر رفتم تا به خانه آفتاب رسیدم. بلورهای شفاف و رنگارنگ نور بر من باریدند. خورشید تکه تکه شد و ذراتش تمام کهکشان را فرا گرفت و من در مرکز کائنات ایستاده بودم و با عطش قطرات نور را در وجودم می ریختم. سیلانی از شراره های آتش در رگهایم به گردش در آمد و از نوک انگشتهای دستم خارج میشد. دستانم را گشودم. تا تمام جهان را در آغوش خود بفشارم.

به فکر زخم افتادم. بفکر بچه هام. بفکر سالها خدمت در اداره، بفکر حقوق بازنشستگی. بفکر کلکسیون سکه هایم افتادم. به فکر ناودانی کنده شده از دیوار و خسارتی که به بار می آورد. صندلی های اتاق ناهار خوری پاهایشان را دراز کرده و منتظر بودند تا رنگشان کنم.

چشمانم میسوخت. پیکرم یارای تحمل امواج سهمناک نور را نداشت. دستانم را بر سینه گذاشتم تا از خرد شدن استخوانهایم جلوگیری کنم. خودم را مچاله کردم تا از گزند شراره های آتش درامان باشم. چشمانم را بشدت بستم و با دست مالیدم.

تاریکی و خلا به آرامی از حفره چشمانم بدرون خزیدند و ذرات شکسته بلور را تك تك از وجودم بیرون ریختند. از سرما لرزیدم. دگمه های کتم را انداختم و با احتیاط چشمانم را گشودم. لحظاتی بعد مردمك چشمانم به تاریکی عادت کرد.
خورشید حالا پشت حصار پارک غروب کرده بود و من تنهایی تنها روی نیمکت پارک نشسته بودم.